

پاوستونی

حلمه فولادی







پاوستوسکی

حلم فولادی

نقاشی از پرومينا



بابا کوزما با نوه‌اش واریوشا در دهکده موخوویه در جوار جنگل زندگی میکرد. زمستان آن سال خیلی سرد بود، بادهای تند میوزید و برف فراوان باریده بود. در تمام زمستان حتی یک بار هوا گرم نشده و آب برف از بام‌های تخت‌های نچکیده بود. شب‌ها گرگ‌هایی که از سرما یخ کرده بودند، در جنگل زوزه میکشیدند. بابا کوزما میگفت که گرگ‌ها به آدم‌ها رشک میبرند و زوزه میکشند، چونکه آنها هم دلشان میخواهد در خانه زندگی کنند، تنشان را بخاراندند و جلو بخاری دراز بکشند تا پوست پشم‌آلوی یخ کرده‌شان گرم شود.

وسط زمستان توتون‌های بابا کوزما تمام شد. بابا کوزما زیاد سرفه میکرد، شکایت داشت که مزاجش ضعیف است و میگفت اگر یکی دو پک بزند، فوراً حالش بهتر میشود. روز یکشنبه واریوشا به پره‌بوری ده مجاور رفت تا برای بابا بزرگش توتون بخرد. راه‌آهن از کنار این ده میگذشت. واریوشا توتون خرید، توی کیسه چیت ریخت، در کیسه را بست و به ایستگاه رفت تا قطارها را تماشا کند. قطارها در پره‌بوری خیلی بندرت می‌ایستادند، تقریباً همیشه با سروصدا و تق و توق از کنار دهکده میگذشتند. روی سکوی ایستگاه دو سرباز نشسته بودند. یکی از آنها ریشو بود و چشم‌های خاکستری شادی داشت. صدای سوت لکوموتیو بلند شد. از دور دیده میشد که چطور لکوموتیو در میان توده انبوهی بخار سرعت از جنگل دور و تاریک به طرف ایستگاه می‌آمد. سرباز ریشو گفت:

— قطار سریع‌السیر است. دختر کوچولو، مواظب باش باد قطار میبرد. پرت می‌کند.

لکوموتیو با همان سرعت به ایستگاه رسید. برف مثل گردباد به هوا بلند شد و جلو چشم‌ها را گرفت. بعد چرخ‌ها با تق و توق پشت سر هم رد شدند. واریوشا تیر چراغ برق را گرفت و چشم‌هایش را بست. فکر کرد که نکند یک وقت واقعاً هم باد او را از زمین بلند کند و دنبال قطار برود. وقتی قطار گذشت و برف‌هایی که به هوا بلند شده بود، هنوز در هوا میچرخید و روی زمین می‌نشست، سرباز ریشو از واریوشا پرسید:

— توی کیسه‌ات چیست؟ توتون است؟

واریوشا جواب داد:

— بله، توتون است.

— شاید میفروشی؟ خیلی دلم سیگار میخواهد.

واریوشا با لحن جدی گفت:

— بابا کوزما اجازه نمیدهد که بفروشم. این برای آن است که سرفه نکند.





سرباز گفت:

— ای، گلبرگ چکمه نمدی! خیلی جدی هستی!

واریوشا گفت:

— هر قدر لازم داری، همینطور بردار. سیگار بکش! — و کیسه را جلو سرباز گرفت.

سرباز یک مشت پر توتون برداشت و توی جیب پالتویش ریخت، یک سیگار کلفت پیچید و شروع به کشیدن کرد. بعد چانه واریوشا را گرفت و در حالیکه میخندید، به چشم‌های آسمانی‌رنگش نگاه کرد و دوباره گفت:

— ای، گل بنفشه گیسوطلایی! عوض توتون چه چیزی به تو ببخشم؟ شاید این را؟ سرباز حلقه فولادی کوچکی از جیب پالتویش درآورد، گرد توتون و نمکی را که روی حلقه بود فوت کرد، حلقه را به آستین خود مالید و در انگشت میانه واریوشا کرد و گفت:

— بگذار بخیر و سلامت در انگشت باشد! این انگشت را کاملاً معجزه‌آسا است. ببین، چطور میدرخشد!

واریوشا که سرخ شده بود پرسید:

— عموجان، چرا معجزه آسا است؟

سرباز جواب داد:

— برای آنکه اگر این انگشتر را در انگشت میانه ات بکنی، هم برای تو و هم

برای بابا کوزما سلامتی می آورد. اگر این انگشتر را در انگشت بنصر بکنی، — سرباز

انگشت سرخ و یخ کرده واریوشا را کشید، — برایت شادی فراوان می آورد. یا مثلاً اگر

بخواهی دنیا را با همه عجایب و زیبایی های آن ببینی و انگشتر را در انگشت سبابه ات

بکنی، حتماً خواهی دید.

واریوشا پرسید:

— مگر؟

سرباز دیگر از زیر یخه پالتویش که بالا زده بود، با صدای کلفتی گفت:

— حرف های او را باور کن. او جادوگر است. این کلمه را شنیده ای؟

— شنیده ام.

سرباز خندید و گفت:

— بله! او سرباز مین شناس آزموده است. حتی مین هم به او هیچ صدمه ای

نمیرساند.

واریوشا گفت: — متشکرم! — و بدو به طرف ده موخوویه خودشان راه افتاد.

باد برخاست و برف شدیدی باریدن گرفت. واریوشا هر دقیقه به حلقه دست میزد،

میچرخاند و نگاه میکرد که چطور در پرتو نور روز زمستان میدرخشید.

واریوشا فکر کرد: «پس چرا سرباز یادش رفت درباره انگشت کوچک بگوید؟

اگر حلقه را در انگشت کوچکم بکنم چه میشود؟ امتحان میکنم».

حلقه را در انگشت کوچکش کرد. انگشت کوچکش باریک بود، حلقه از انگشتش

افتاد و فوراً زیر توده بزرگ برفی که در کنار کوره راه بود، رفت.

واریوشا آهی کشید و با هر دو دست شروع به پس زدن برف ها کرد. اما حلقه نبود.

انگشتهای واریوشا کبود شد و چنان یخ کرد که واریوشا نمیتوانست انگشت هایش

را خم کند.

واریوشا به گریه افتاد و فکر کرد: «حلقه گم شد. پس حالا دیگر حال بابا کوزما

خوب نمیشود و خود او — واریوشا — آن شادی بزرگ را نخواهد داشت و دنیا را با

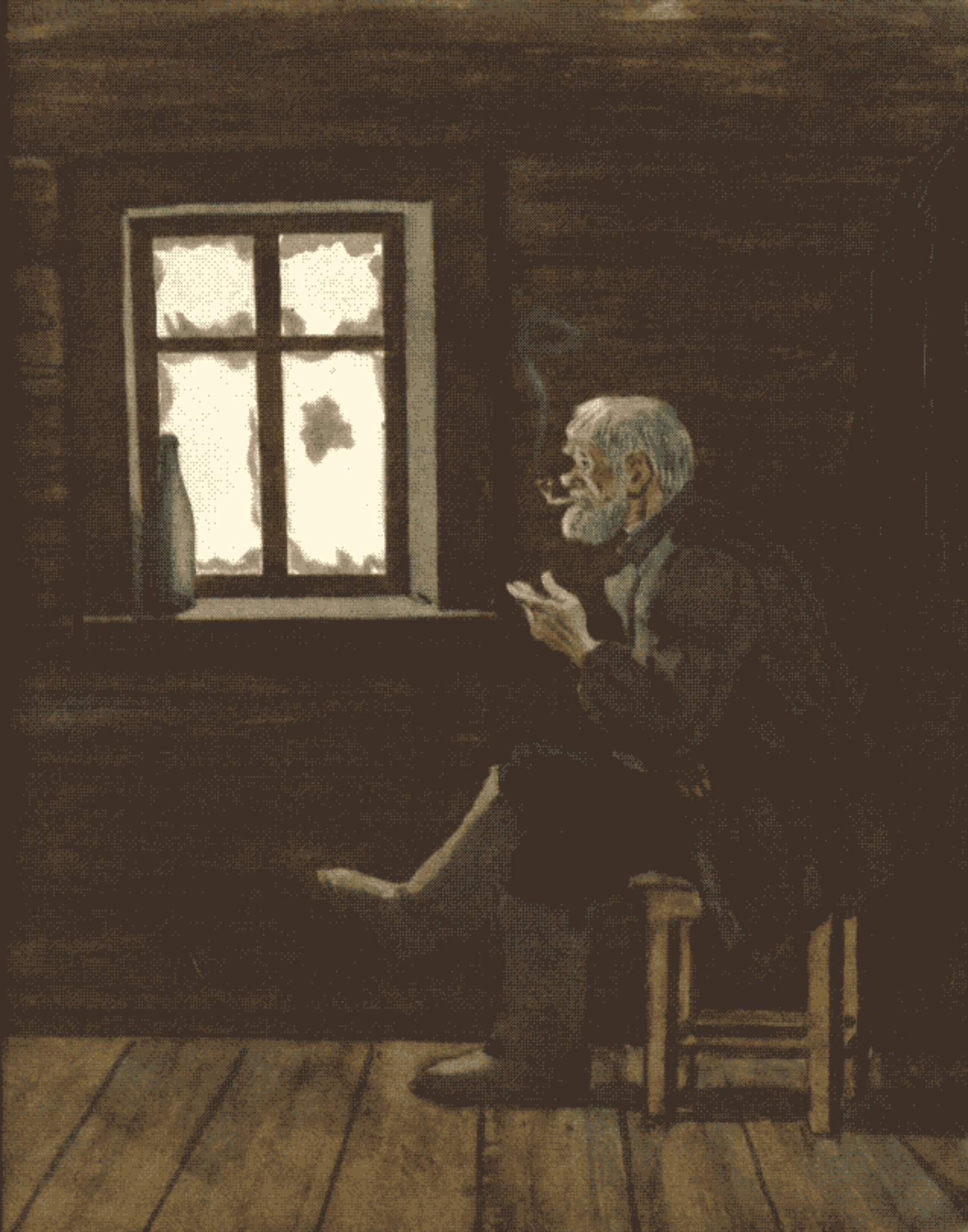
همه عجایب و زیبایی هایش نخواهد دید». بعد در آن جایی که حلقه گم شده بود، یک

شاخه خشک کاج توی برف فرو کرد و به طرف خانه رفت. با دستکشش اشک هایش را

پاک میکرد، اما اشک همانطور میریخت و یخ می بست و در نتیجه چشم هایش میسوختند

و درد میکردند.





بابا کوزما از توتون خیلی خوشحال شد و آنقدر سیگار کشید که تمام خانه پر از دود شد و راجع به حلقه گفت:

— احمق جان، غصه نخور! همان جایی که افتاده، حالا هم همان جا است. از سیدور خواهش کن، او برایت پیدا میکند.

سیدور گنجشک پیر مثل باد کنک گردی روی تیر خوابیده بود. سیدور تمام زمستان در خانه کوزما آزاد مثل صاحبخانه زندگی میکرد. او نه فقط واریوشا، بلکه خود بابا کوزما را هم مجبور میکرد که با عادت و اخلاق و رفتارش بسازد. از کاسه‌های آنها حلیم میخورد و حتی میکوشید نان را از دست آنها بقاپد. وقتی میراندندش میرنجید، پرهایش را سیخ میکرد و با چنان عصبانیتی جیک جیک میکرد و دعوا و مرافعه راه می‌انداخت که گنجشک‌های همسایه زیر لبهٔ شیروانی جمع میشدند، گوش میدادند و بعد مدت زیادی سروصدا میکردند و سیدور را به علت اخلاق بدش مورد سرزنش قرار میدادند و میگفتند: «توی خانه گرم زندگی میکند، شکمش سیر است، باز هم کمش است!»

روز بعد واریوشا سیدور را گرفت، توی دستمال پیچید و به جنگل برد. فقط نوک شاخه کاج از زیر برف بیرون آمده بود. واریوشا سیدور را روی شاخه نشاند و خواهش کرد:





— برف‌ها را زیر و رو کن، بگرد و جست و جو کن! شاید پیدا کردی.
اما سیدور با سوطن چپ‌چپ به برف‌ها نگاه کرد و گفت: «عجب! عجب! هالو
گیر آوردی... عجب! عجب!» — و از روی شاخه پرید و به خانه برگشت.
و حلقه پیدا نشد که نشد.
بابا کوزما هر روز سخت‌تر از روز پیش سرفه میکرد. نزدیک بهار بالای بخاری
رفت، دراز کشید*. تقریباً از آنجا پائین نمی‌آمد و هر دقیقه از واریوشا خواهش میکرد
که به او آب بدهد. واریوشا در ملاقه آهنی به بابابزرگ آب سرد میداد.

* در ده‌های روسیه بخاری‌خانه‌ها را از آجر و طوری می‌سازند که میتوان روی
آن خوابید. (م.)



برف مثل گردباد بر فراز دهکده بلند میشد و روی خانه‌ها می‌نشست.
درخت‌های کاج زیر برف رفته بودند و واریوشا دیگر نمیتوانست جایی را که حلقه
از انگشتش افتاده بود، در جنگل پیدا کند. دلش برای بابا بزرگش میسوخت، هر دم و
ساعت پشت بخاری قایم میشد و گریه میکرد، خودش را سرزنش میکرد و آهسته میگفت:
— احمق! شیطنت کردی، انگشتت را انداختی و گم کردی. حالا سزایت همین
است! همین است!

مشت به سرش میزد و خودش را تنبیه میکرد، بابا کوزما میپرسید:

— با کی جار و جنجال میکنی؟

واریوشا جواب میداد:

— با سیدور. خیلی حرف‌نشنو شده! همه‌اش میخواهد دعوا بکند.



یک روز صبح واریوشا از اینکه سیدور روی طاقچه پنجره ورچی فروچی میکرد و به شیشه نوک میزد، از خواب بیدار شد. چشمهایش را باز کرد و فوراً پلکهایش را بهم کشید. قطره‌های بزرگ آب از بام میچکیدند و از یکدیگر جلو می‌افتادند. نور گرمی به پنجره میتابید. زاغ‌ها غارغار میکردند.

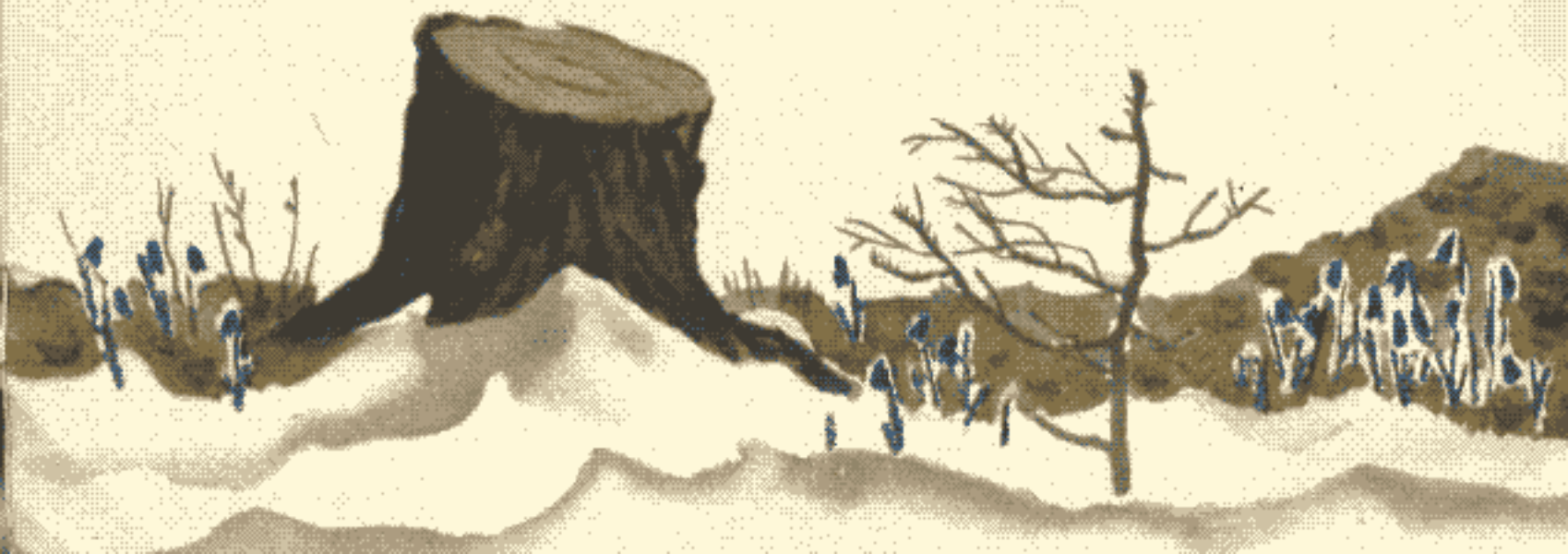
واریوشا سرش را از پنجره بیرون آورد. باد گرمی به چشمهایش وزید و موهایش را پریشان کرد. واریوشا گفت:

— بهار آمد!

شاخه‌های سیاه میدرخشیدند، برف پرآب از روی شیروانی‌ها به پائین می‌لغزید و خش‌خش میکرد. جنگل نمناک در کنار ده با جلال و شادی زمزمه میکرد. بهار مانند تازه عروسی بر روی کشتزارها میخرامید. کافی بود بر دره‌ای نظری بیندازد تا فوراً در آن دره جویباری زمزمه‌کنان جاری شود. بهار خرامان پیش میرفت و هر گامی که برمیداشت زمزمه جویبارها بلند و بلندتر میشد.

رنگ برف‌های جنگل تیره شد. اول برگ‌های کاج قهوه‌ای‌رنگی که در طول زمستان ریخته بود، از زیر برف بیرون آمد، بعد شاخه‌های خشک فراوانی که در اثر بوران‌های آذر ماه شکسته بود، نمایان گردید و سپس برگ‌های زردی که سال پیش ریخته بود، نمایان شد و زمین اینجا و آنجا از زیر برف بیرون آمد و در اطراف آخرین تپه‌های برف نخستین گل‌های بهاری شکفتند.

واریوشا در جنگل شاخه کاجی را که در جای گم شدن حلقه به زمین فرو کرده بود، پیدا کرد و آهسته و با احتیاط برگ‌های پارسالی، جوزه‌های کاج خالی را که دارکوب‌ها انداخته بودند، شاخه‌ها و خزه‌های پوسیده را کنار زد. زیر یک برگ سیاه شعله‌ای درخشید. واریوشا فریادی زد و نشست. حلقه فولادی پیدا شد. یک ذره هم زنگ‌نزده بود.



واریوشا فوراً حلقه را برداشت، در انگشت میانه‌اش کرد و به طرف خانه دوید. وقتی به خانه می‌دوید، از دور بابا کوزما را دید که از خانه بیرون آمده و پای دیوار توی آفتاب نشسته بود. دود آبی‌رنگ توتون بر فراز سر بابا کوزما تنوره می‌کشید و به هوا میرفت، گویی کوزما در آفتاب بهاری خودش را خشک میکرد و از او بخار بلند میشد.

بابا کوزما گفت:

— ای فریره! از خانه بیرون دویدی و یادت رفت در را ببندی، تمام خانه پر از هوای لطیف شد و فوراً بیماری پخه‌ام را ول کرد. الساعه سیگارم را میکشم، تبر را برمی‌دارم و هیزم میشکنم، با هم بخاری را آتش میکنیم و نان چاودار می‌پزیم. واریوشا خندید، موهای خاکستری‌رنگ و ژولیده بابابزرگ را نوازش کرد و گفت:

— باید از حلقه تشکر کرد! بابابزرگ، این حلقه بود که ترا شفا داد.

حلقه تمام روز در انگشت میانه واریوشا بود تا بیماری بابا کوزما را کاملاً براند. فقط شب وقتی واریوشا می‌خواست بخوابد، حلقه را از انگشت میانه‌اش درآورد و در انگشت بنصرش کرد. پس از این میبایست شادی بزرگی برایش روی بدهد. اما این شادی تأخیر میکرد، نمی‌آمد و قبل از آنکه شادی روی بدهد، واریوشا خوابش برد.

صبح زود برخاست، لباس پوشید و از خانه بیرون رفت. سپیده‌دم آرام و گرمی زمین را در برگرفته بود. هنوز چند ستاره در انتهای آسمان موسو می‌زدند. واریوشا به طرف جنگل رفت. در حاشیه جنگل ایستاد. این چه صدایی است که از جنگل به گوش میرسد، گویی یک نفر جرسی را آهسته تکان میدهد؟ واریوشا خم شد، گوش تیز کرد و دستهایش را به هم زد. گل‌های بهمن سفید کمی می‌جنبیدند و به سپیده‌دم سر تکان میدادند، از هر گل صدایی برمیخاست، گویی حشره کوچکی در داخل آن نشسته بود و با پنجه کوچکش به تار عنکبوت سیمینی مینواخت. دارکوب روی درخت کاج پنج بار به درخت نوک کوبید. واریوشا فکر کرد:

«ساعت پنج است! چه صبح زود و چه سکوتی!»

در همان آن آواز پریشاخرخی از روی شاخه‌های غرق در سپیده‌دم زرین بلند شد. واریوشا ایستاده بود، با دهان نیمه‌باز گوش میداد و لب‌خند می‌زد. باد شدید و گرمی سرو رویش را نوازش کرد و صدایی از نزدیک به گوشش رسید. فندق‌زار انبوه به جنبش درآمد و گرد زردی از گوشواره‌های فندق بر زمین ریخت. چیزی نامرئی آهسته و با احتیاط شاخه‌ها را پس زد و از کنار واریوشا گذشت. فاخته‌ای به استقبال آن شتافت، کوکو کرد و درود فرستاد.

واریوشا فکر کرد: «این‌چی بود که از کنار من گذشت؟ من حتی دقت نکردم که بینم!»



واریوشا نمیدانست که این بهار بود که از کنارش گذشت.
واریوشا چنان خندید که صدای خنده‌اش در سراسر جنگل طنین انداخت و به سوی خانه دوید. شادی بزرگی که با هر دو دست هم نمیتوان آن را در آغوش گرفت، تارهای قلبش را به صدا در آورد.

بهار هر روز درخشنده‌تر و شادی‌بخش‌تر میشد. آسمان چنان نورفشانی می‌کرد که چشمان بابا کوزما مثل دو شکاف باریک شده و همیشه خندان بود. سپس در جنگل و چمن و دره‌ها، چنانکه گویی بر روی آنها آب حیات پاشیده‌اند، یکباره هزاران هزار گل رنگارنگ شکفت.

واریوشا خواست انگشتر را در انگشت سبابه‌اش بکند تا جهان را با همه زیبایی‌هایش ببیند، اما به آن گل‌های رنگارنگ، به برگ‌های لطیف و چسبناک درخت‌های غان، به آسمان صاف و روشن، به خورشید گرم و درخشان نگاه کرد، و به آواز خروس‌ها، به زمزمه آب، به نغمه‌سرایی پرندگان بر فراز دشت‌ها گوش داد و انگشتر را در انگشت سبابه‌اش نکرد. با خود گفت:

«دیرم نمیشود، وقت آن هم میرسد. ممکن نیست در جهان جایی مانند موخوویه ما خوب و زیبا باشد. زیباتر از این چیست؟! بیهوده نیست که بابا کوزما میگوید، سرزمین ما بهشت واقعی است، در سراسر جهان سرزمینی بهتر از آن نیست!»

